

کولر و کلاغ

قصه‌های

شماره ۴۷

۴ تیر

۱۴۰۱

دانشگاه
بخوانیم

کلاغ حسابی گرمش شده بود. رفت تا جای خنکی برای استراحت پیدا کند. از روی بامی رد می‌شد که صدای عجیبی شنید. نشست روی بام و کولر آبی را دید که به سختی کار می‌کرد. انگار نفسش بالا نمی‌آمد. کلاغ گفت: «سلام خوبی، نکند مریض شدی؟!»

کولر تا چشمش به کلاغ افتاد، نفس عمیقی کشید و گفت: «هوا گرم شده، از صبح تا شب کار می‌کنم. کسی هم به فکر من نیست». کلاغ گفت: «چطور؟!» کولر با بی‌حالی جواب داد: «از وقتی هوا گرم شده، من را روشن کرده‌اند. یک بار سر نزده‌اند تا ببینند چیزی لازم دارم یا نه. راستش اصلاً آماده کار نبودم!» کلاغ بعد از شنیدن حرف‌های کولر فکری به سرش زد و گفت: «من به تو کمک می‌کنم. فقط باید صبر داشته باشی».

کولر که از شدت هیجان صدایش تغییر کرده بود، گفت: «هر چی بگویی قبول». کلاغ گفت: «سعی کن صدایت را چند دقیقه‌ای کمتر کنی تا صدای قارقار من خوب شنیده شود». این را گفت و به کولر حسابی نزدیک شد و تا می‌توانست قارقار کرد.

صاحب‌خانه متوجه صدای کلاغ شد و گفت: «چرا کلاغ این‌قدر قارقار می‌کند؟ یعنی چی شده؟ نکند پر و بالش به کولر گیر کرده!» صاحب‌خانه که نگران شده بود، روی بام رفت. کلاغ با دیدن او پرید و رفت. صاحب‌خانه گفت: «این‌جا که خبری نیست!» در همین لحظه صدای کولر را شنید و گفت: «یادم رفته بود امسال کولر را سرویس کنم، نگاه کن کلی روغن کاری لازم دارد!» این را گفت و بعد مشغول کار شد. روز بعد باز کلاغ از آن‌جا رد شد و کولر را دید که حالش خوب خوب بود. کلاغ خندید: قار و قار و قار...

نویسنده: زهرا عراقی

تصویرگر: ساقی ذاکرنژاد

